

# خواننده با قطار حرکت می‌کند

مژگان کلهر



قطار آن شب

نویسنده: احمد اکبرپور  
تصویرگر: نازنین آیگانی  
نشر: چشمه  
چاپ اول: ۱۳۷۸  
بها: ۳۵۰ تومان

مادر... و اطلاع بعدی: «دختر یا زن جوانی که رو به روی آنها نشسته بود کتابش را بست، کوچولو با خودش گفت: «اگر مادر من هم زنده بود کتاب می‌خواند.»

این چنین، خواننده در صفحه اول داستان، با اطلاعات داستانی بسیاری مواجه می‌شود و سکون و سکوت شخصیت‌ها را که در کویه کوچک قطار نشسته‌اند، حس نمی‌کند و همراه قطاری که در پیش است، پیش می‌رود.

## طرح

نویسنده جوانی که معلم دو روستای دور از هم است، شبی در قطار، با کوچولو پنج ساله‌ای آشنا می‌شود که مادرش را از دست داده و همراه مادر بزرگش است. معلم قول می‌دهد روز جمعه که به شهر آمد، به کوچولو تلفن کند. کوچولو هر جمعه منتظر می‌شود، اما سه ماه طول می‌کشد تا معلم تلفن بزند. دخترک به تلفن جواب نمی‌دهد و... در این بین، نویسنده جوان، هر بار فصلی از داستان خودش و کوچولو را برای شاگردانش می‌خواند...

فصل دوم و چهارم کتاب، روایت دیگری از

مخاطبان داستان، آن را با چه معیارهایی می‌سنجند؟ طرح، شخصیت‌پردازی، گفت‌وگوها، شیوه روایت یا تأثیر حسی؟

آن چه در نگاه اول، قطار آن شب را شیرین و دلنشین می‌نماید، شیوه روایت داستان است و طریقه دادن اطلاعات به خواننده، داستان با جملاتی کوتاه، ساده و روان پیش می‌رود. سریع، بدون حاشیه روی و توصیف‌های اضافی، اصل مطلب را بیان می‌کند. اولین جمله داستان، خواننده را وامی‌دارد تا جملات بعدی را بخواند و پاسخ کنجکاویش را بیابد:

«مادر بزرگ گفت: «نه، نه» بعد از آن دیگر کوچولو هیچی نگفت. می‌فهمید اگر مادر بزرگ عصبانی شود، ناچار باید چند تا قرص هم بخورد.» جمله بعدی، مکان و موقعیت دو شخصیت را نشان می‌دهد:

«آن وقت کوچولو با آن چشم‌های رنگی باید برود و برایش آب بیاورد. توی راهرو قطار هر چند به دنبال آب یا چیز دیگری بود، ولی می‌توانست خاطرات زیادی را به یاد بیاورد.»

و اطلاع بعدی: «حالا پنج ساله بود. ولی دوست داشت به دو سالگی برگردد. دو سالگی و خاطرات

دختر یا زن جوان است که داستانش را برای بچه‌ها می‌خواند و به انتظار شنیدن نظر آنها می‌نشیند. بچه‌ها کمک فکری نویسنده‌اند. نکاتی که آنها طرح می‌کنند، تلنگرهایی به ذهن نویسنده می‌زند که چگونه داستانش را ادامه دهد. ماجرای قطار آن شب، با واقعیت زندگی نویسنده گره خورده است. گویی نویسنده می‌خواهد این داستان را نه مثل داستان‌های دیگرش، ذهنی، بلکه عملی پیش ببرد. نمی‌خواهد مثل داستان‌های دیگرش، برای ایجاد حادثه، شخصیت‌ها را از هم دور کند، بکشد و طعم تلخ جدایی را به آنها بچشاند. می‌خواهد داستان را آن طور که در واقعیت است، پیش ببرد و دست عرق کرده کوچولو را به دست بگیرد و بگوید: حتماً می‌آید. حتماً.

### نقش اشیا

مادر بزرگ و نوه، مثل دانه‌های زنجیر، محکم به هم وصل شده‌اند. چفت و بست خورده‌اند و نویسنده به سادگی، رفتار شخصیت‌هایش را توصیف می‌کند و هیچ شخصیتی در داستان لنگ نمی‌زند. هیچ شخصیتی بیکار نیست. کسی رها شده باقی نمانده:

«مادر بزرگ و پدر توی حیاط بودند. بنفشه تلویزیون نگاه می‌کرد. پدر که داشت به گلدان‌ها آب می‌داد، در را باز کرد.» و گاهی از تصاویری استفاده می‌کند تا احساسات درونی شخصیت خود را در عمل نشان دهد:

«بنفشه با سرعت به طرف تلویزیون رفت، ولی آن را خاموش نکرد. به تلفن نگاه کرد و رفت تا گوشی را بردارد، ولی کسی زنگ نزده بود.» و با نشان دادن این تصویر، هول شدن شخصیت را طوری نشان می‌دهد که در خاطر می‌ماند. اشیا نیز در داستان حضور فعال دارند:

### تلفن!

«کوجولو همان طور که بلند می‌شد تلفن را

برداشت اما سیم تلفن تا نصفه‌های اتاق بیشتر نیامد.»

«تلفن زنگ زد. بنفشه که توی اتاق نقاشی می‌کرد، صدایش را شنید. مادر بزرگ که توی حیاط نشسته بود هم صدایش را شنید. تلفن همچنان زنگ می‌زد. مادر بزرگ از توی حیاط داد زد: «یکی گوشی را بردارد.»

### کتاب!

«دختر یا زن جوانی که روبه‌روی آنها نشسته بود، کتابش را بست... همه جا تاریک شد... دختر کتابش را باز کرد. وقتی می‌خواست ورق بزند و به صفحه بعدی برود، نگاهی به کوچولو کرد و لبخند زد.»

در واقع، اشیا شخصیت‌ها را به هم ربط می‌دهد. آنها را از این که گنج و سردرگم باشند، می‌بخشد. تکیه‌گاه‌شان می‌شود و کمک می‌کند تا آدم‌های داستانی، زندگی‌شان را یک زندگی واقعی جلوه دهند:

«ماشین به کیفش می‌خورد و آن را پرت می‌کند و وسط خیابان. نوجوانی که گوشه خیابان ایستاده بود، از ترس، مات و مبهوت به صحنه نگاه می‌کرد. نویسنده در حالی که دست‌هایش می‌لرزید، کیفش را جمع کرد و رفت آن طرف خیابان.»

«نامه توی هوا چرخید و کنار جوی آب افتاد. آن را برداشت و با سرعت به طرف خانمی دوید که هنوز از نزدیکی با مرگ می‌لرزید...»

حتی زمانی که معلم سوار تاکسی می‌شود، حضور یک تکه کاغذ مچاله شده در دست او که نشانی خانه رویش نوشته شده، فضا را ملموس‌تر جلوه می‌دهد: «رفت آن طرف خیابان و برای یک تاکسی دست تکان داد. وقتی ماشین ایستاد، خانم معلم، با عجله در را بست و کاغذ مچاله را به راننده داد.»

### گفت‌وگوها

گفت‌وگو در داستان، با گفت‌وگوی روزمره

خودش نوشته است.» و درگیری نویسنده و مخاطب، وارد ماجرا می‌شود: «حالا اظهار نظرهای شما در مورد مرگ می‌تواند بسیار جانب باشد. هر چند به قول قدیمی‌ها مرگ تلخ است، ولی هر کسی تلخی آن را به اندازه خودش می‌چشد... خوب، برگردیم به نویسنده. ماشین با فاصله بسیار کمی از کنار او می‌گذرد...»

گویی یکباره، دست پنهان نویسنده رو می‌شود. او دیگر نمی‌تواند خودش را پنهان کند؛ لااقل تا پایان فصل ششم، خواننده فکر می‌کند این دیگر حرف‌های نویسنده اصلی کتاب است، نه فکرهای خانم معلم نویسنده! اما با شروع فصل هفتم، دوباره به فضای داستانی برمی‌گردیم و با خانواده کوچولو پیش می‌رویم.

### پایان بندی

فصل پایانی داستان، سؤال‌های بسیاری را پیش می‌کشد. این که چرا این بار داستان جدید واقعی تمام می‌شود؟ انگیزه معلم برای پاره کردن کاغذها چیست؟ چرا فکر می‌کند: «اگر کوچولو با من آشتی کند، حتماً مادرش می‌شوم؟» با شناختی که از معلم نویسنده داریم، چنین تصمیمی عجیب است. در حالی که این فکر برای کوچولو عادی است؛ چرا که او از همان اول معلم را با مادرش مقایسه کرده است. وابستگی کوچولو به معلم، ملموس‌تر است؛ توصیف می‌شود و در تصاویر داستانی دیده می‌شود، اما دل بستگی معلم به بنفشه، آن قدرها محکم نیست؛ به جز این که او را به عنوان شخصیت یکی از داستان‌هایش انتخاب کند... به جز این که فکر کند می‌تواند بر سر او هم مثل شخصیت‌های داستانی دیگر، هر بلایی خواست بیاورد. این پیوند عاطفی عمیق بین معلم و کوچولو، از نگاه کوچولو که کودک است و زود دل می‌بندد، قابل پذیرش‌تر است تا نگاه معلم که با بچه‌های بسیاری سر و کار دارد و عجیب است که

تفاوت دارد. در قطار آن شب گفت‌وگوها در عین حال که داستانی‌اند، واقعی جلوه می‌کنند و گفت‌وگوی درونی و ذهنی، با گفت‌وگوی بیرونی به خوبی آمیخته شده است. دیالوگ‌ها و مونولوگ‌های درونی، کوتاه و پراکنده و پراز اطلاعات:

گفت‌وگوی درونی: «کوچولو با خودش گفت: اگر مادر من زنده بود برایم کتاب قصه می‌خواند.»  
گفت‌وگوی بیرونی: «از ناچاری معلم دو روستا هستم؛ یکی این طرف و یکی آن طرف.»  
و باز گفت‌وگوی درونی: «با خودش می‌گوید: «سه تا زنگ که بزند، گوشه‌ی را برمی‌دارم.»

و زیبایی گفت‌وگوها در این است که آن چه در توصیف آمده، در گفت‌وگوها تکرار نشده، بلکه توصیف و گفت‌وگو مکمل یکدیگر شده و روایت داستان را پیش برده‌اند.

و اما... متأسفانه، در کنار این ویژگی‌های مثبت، گاه نکته‌هایی به نظر می‌آید که قابل تأمل است: این که مادر بزرگ، در فصل اول، فکرهای کوچولو را می‌خواند و به او جواب می‌دهد، اما این فکر خوانی، در فصل‌های بعدی، دیگر دیده نمی‌شود. دیگر این که دانش‌آموزانی که باید روستایی باشند، نیستند. توصیف فضا و گفت‌وگوی بچه‌ها نشان‌دهنده‌ای از روستایی بودن‌شان ندارد. گویی به اصرار نویسنده، تنها مردان روستا که به احترام خانم معلم بلند می‌شوند و در مورد او حرف می‌زنند، سعی دارند نشان بدهند که اتفاق در روستا می‌گذرد... در این میان، فصل ششم نیز فصل جدا افتاده‌ای است. ریتم داستان به یکباره تغییر می‌کند و روایت سوم شخص، به روایتی مخاطبی و دوم شخص تبدیل می‌شود:

«حالا شما باید با دقت بیشتری خودتان را متوجه احساس نویسنده کنید که با حالتی عجیب پشت و پشیمانی یکی از کتاب‌فروشی‌ها ایستاده است و به کتاب‌هایی نگاه می‌کند که چند تای آن را

می‌فرستد». قدری عجولانه به نظر می‌رسد. پاره کردن کاغذها نشانه چیست؟ آغاز یک زندگی تازه؟ قصه را رها کردن و واقعیت را جدی گرفتن؟ هر چه هست، شاید برای مخاطب نوجوان خوش آیند باشد که همه چیز به خوشی و خوبی تمام شود و آنها زندگی خوبی را کنار هم آغاز کنند...

او هم به اندازه کوچولو احساس دلنگی کند... حتی صحبت‌های بچه‌های کلاس نیز نمی‌تواند آن قدر انرژی برای ایجاد این احساسات و عواطف داشته باشد و پایان خوش داستان که با پاره شدن کاغذها صورت می‌گیرد و با تأکید مکرر کوچولو بر این جمله که «می‌دانستم که خدا مادری برایم



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی